

به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۱۰۰۴، غزل ۱۳۵۵.

دو چشم اگر بگشادی به آفتابِ وصال  
برآ به چرخِ حقایق، دگر مگو ز خیال  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

ای انسان چشم‌های تو از وقتی که به این جهان آمدی باز بود. خداوند در قرآن کریم، سوره شمس می‌فرماید:

- «فَاللَّهُمَّ مَا فُجِّرَهَا وَتَقْوَاهَا»  
«و به او شر و خیر او را الهام کرد.»  
- (قرآن کریم، سوره شمس (۹۱)، آیه ۸)

یعنی برای شناخت حقیقت وجودی خود، به تنهایی برای خودت کافی هستی، فقط کافیست از خیال بیرون بیایی. از افسانه من‌ذهنی خارج شوی، به زمان روان‌شناختی گذشته و آینده نیفتی، چشم‌هایت به روی وضعیت و همانندگی‌ها نلغزد، قضاوت و مقاومت نکنی و بدانی هدف از آفرینش تو تسلیم بوده و بس. آن‌گاه به چرخ حقایق می‌آیی، چرخ‌کی که راکد و ایستا نیست، صنّع و خلاقیت و آفرینش نو به نو دارد. این رسالت متوجه‌توست و به‌شخصه، تنها و فرد باید آن را انجام دهی، نباید منتظر کسی و چیزی و زمانی خاص باشی. باید از تمام وضعیت و قیل و قال‌ها برتر و بالاتر بیایی؛ به عبارتی هر آن‌چه را که ذهن نشان می‌دهد، جدی نگیری.

ستاره‌ها بنگر از ورایِ ظلمت و نور  
چو ذره رقص‌کنان در شعاع نورِ جلال  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

آن‌گاه تو هم مانند ذره‌ای می‌شوی که در ستون نوری جهان، درحالی‌که هسته مرکزی خود را شناسایی کرده و به حقیقت وجودی خود متصل شده‌ای، همگام با دیگر باشندگان رقص‌کنان و دست‌زنان بدون این‌که برای اداره امور خود به سختی و تنگنای ذهن و محدودیت‌های آن بیفتی، بالا می‌روی؛ بدون خیال، بدون خوب و بد، بدون قیل و قال ذهن، در سکون و سکوت به عشق ارتعاش می‌کنی و جهان از نور تو روشن می‌شود.

اگرچه ذره در آن آفتاب درنرسد  
ولی ز تاب شعاعش شوند نورخِصال  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)  
- خِصال: خصلت‌ها، خوی‌ها

هرچند که نمی‌توانی به منبع نور تماماً متصل شوی، اما با قرار گرفتن در این شعاع نوری، نورخِصال می‌شوی، نور این آفتاب بر هر چهار بُعد تو می‌تابد، از عادت‌ها و خُلق و خواهی شرطی‌شده ذهن بیرون می‌آیی، غذایت غذای نور می‌شود، از شیر این جهان گرفته می‌شوی و خداوند از فضای گشوده‌شده طعم آسمانی می‌دهد.

هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو  
گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

و هرچه بیشتر در این ستون نوری قرار می‌گیری می‌دانی که جز برای تسلیم آفریده نشده‌ای که تسلیم می‌تواند اصل تو را به تو نشان بدهد، مرکزت را عدم کند، گوش سکوت‌شنو و چشم عدم‌بین تو را باز کند. این که بدانی از مُسبب هر خیر و شری می‌رسد و مرکبِ همت را به‌سوی مُسبب باید برانی و متوجه سبب‌ها نشوی و این‌گونه کوثر و فراوانی خداوند در درونت جاری شود، چشمه‌های حکمت و خرد خداوند در درونت بجوشد، بالا بیاید و تو بر چرخ حقایق باشی.

دهان ببند ز حال دلم که با لبِ دوست  
خدای داند کاو را چه واقعه‌ست و چه حال  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

و وقتی لب خداوند از تو زبان به سخن می‌گشاید، دیگر با ذهن‌ت حرف نزن، ساکت شوی، بگذاری خودش خودش را بی‌حرف و گفت و صوت با ارتعاش عشق بیان کند که در این لحظه چه قیامتی نهفته است و این قیامت فقط با سکوت تو درک می‌شود.

مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست  
مپر به سوی همایان شه بدان پر و بال  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

-هما: پرنده‌ای دارای جثه‌ای نسبتاً درشت. قَدْما این مرغ را موجب سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سایه‌اش بر سر هر کسی افتد او را خوشبخت کند.

پس دیگر متوجه جهات نشده، دل همانیده را نشانه‌نگیری، از قیل و قال و حرف و گفت و تفسیر ذهنی که حالم این‌طور و این‌طور است بالا بیایی، چون الآن تفاوت مرکز عدم و مرکز پر از خیال و افسانه‌ی ذهنی را می‌دانی و می‌دانی که از هر وسیله و سببی که برای ورود به این دریا بخواهی مدد بگیری، از همان طریق دور انداخته می‌شوی، پس پر و بال سبب و علت و قیل و قال و حال را بسوزان.

جراحتِ همه را از نمک بُود فریاد  
مرا فراقِ نمک‌هاش شد و بال و بال  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)  
- و بال: بدبختی، سختی، عذاب

و تنها وقتی یاد می‌گیری از ناکامی‌ها و بی‌مرادی‌ها ناراحت نشوی که شیرینی تسلیم و رضا را بجوشی، به عقل و خرد او اعتماد کنی، سگان کشتی زندگی‌ات را علی‌رغم تمام ترس‌ها و نومیدی‌ها به‌دست خداوند بسپاری و بدانی در پس هر بی‌مرادی بارانی از رحمت خداوند، به‌شرط تسلیم تو در انتظار است، پس خاموش شوی و هر بار با این تجربه مشتاق زخم‌ها و نمک‌های زندگی شوی. و اگر دیدی که با آمدن این غم‌ها به‌جای ناله و شکایت، شادی زندگی از تو می‌جوشد پس زمان تبدیل تو فرا رسیده‌است.

چون تو را غم، شادی افزودن گرفت

روضهٔ جانت گُل و سوسن گرفت  
- (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۹)

چو ملک گشت وصال ز شمس تبریزی  
نماند حیلۀ حال و نه التفات به قال  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)  
- ملک: دارایی، هر آن چه در تصرف کسی باشد و مالک آن بود.  
- التفات: توجه کردن

و هرچه بیشتر این آفتاب از درون تو بالا می‌آید و وجود تو را در برمی‌گیرد، اثری از قیل و قال و حیلۀ و نیرنگ ذهن در تو باقی نمی‌ماند،  
ان شاء الله.

والسلام  
- با احترام: سرور از شیراز